

آن سال هائی که روحانیون بجای دستور سؤال می کردند

یادداشت های زندان شاه- به آذین

دوشنبه پنجم مرداد.

دیشب بهتر و بیشتر خوابیده ام. هوا گرگ و میش است که بیدار می شوم، درکنج شرقی دیوار، پیرمرد را باز در نماز می بینم. او بیدار و در نماز، و جمع همه خفته- خاموش و بی حرکت، درگزش دلپسند هوای سحرگاهی.

می روم و دست و رو می شویم. هنوز تا رفتن به بازپرسی مجال هست. چرا بیکار بمانم؟ مثنوی را از اطاق برمی دارم و می آیم، درازمیک شم. بار دیگر، منم و زیبایی بی تکلف این دریا، و لذت کنجکاو، هر دو. آنچه می بینم، کتاب خبر از زندگی گسترده ای می دهد: تراز نامه تجربه ای دور و دراز که با روزگار ما بیگانه می نماید. ولی آیا همین است؟ آیا رد پای روندگان دیروز برآستی به بن بست می کشد؟...

آفتاب بر تارک درختان نشسته است. پاسبان در باریکه میان تخت ها و رختخواب ها قدم می زند. یک یک و دو دو، از گوشه و کنار برمی خیزند. دیگر پای شیرهای روشویی نوبت می ایستند. مثنوی را می بندم و پتو و ملافه ام را جمع می کنم. می روم. ریش تراش معتمدیان را که در اطاق است برمی دارم و چهره را صفا می دهم. رخت و کفش می پوشم. مختصر چیزی می خورم. آماده ام.

در زمین والیبال، تازه برای ورزش گرد آمده اند. پاسبانی در راهرو بند و سپس از بالای پلکان حیاط فریاد می زند:
"دادگاهی هاش بیاند!"

فرصت آن نیست که خبرها را تا آخر بشنوم. چیزی هم گم نکرده ام. چند نفری هستیم. از در آهنی زیرهشت می گذریم. یک یک ما را بازجویی بدنی می کنند. تریاک، شیر، هروئین... و از آن خطرناکتر، نوشته، نامه. و خوشبختانه پاکیم و مبرا. دم در، که تنها یک لنگه اش باز است، افسر نگهبان نام ما را یک یک از روی ورقه های احضاری خواند و هرکس را، پس از نگاه و پرسش احتیاطی دیگر، بیرون می فرستند:
"آقای اعتمادزاده شمائید؟ بفرمائید."

می فرمایم. دژبان بله، بدستور سر جوخه، دو سرباز تفنگ بدست می آیند و تحویل می گیرند. به صف کنار دیوار می ایستیم- هر زندانی در محاصره دو نگهبان. دیگر همه هستند. می توانیم به راه بیفتیم. به میان ردیف درختان بلند باغ و حاشیه های سبز دو سوی خیابان اصلی میرسیم. به محوطه ورودی میرسیم. دایره ای پهناور، با پشته بزرگ گلکاری، در وسط.

پشت به شمشادهای حاشیه میدان، یک صف دراز که چند متری هم در خیابان اصلی کشیده میشود: دادگاهیان امروز، از همه زندان های قصر، با دو چندان سرباز نگهبان. یک استوار تتومند ارتش زندانیان را یک یک با سیاهه ای که در دست دارد تطبیق میکند. تند و کون جنبان و دست از تنه به فاصله ای در نوسان، راه میرود و قاب کولتی که به کمر آویخته دارد برکفل سنگینش میکوبد. نزدیک من می آید:

"آقای اعتمادزاده! شمائید؟"

"بله."

"پس هم جرماتان چه شدند؟"

بسردی میگویم:

"جرمی نبود تا هم جرمی باشد".

ابروهای سیاهش را بالا می زند و با برق ریشخندی در نگاه میگوید:
"که این طور!"

و رد میشود.

اتوبوس آبی رنگ دادرسی می آید و فش فش کنان لاشه دراز و عظیمش را کنار پشته گلها جا به جا میکند. دستورسوارشدن. صف به حرکت می افتد. همین که یک زندانی به در اتوبوس میرسد، سربازهای نگهبانش در دوسوی در به صف می ایستند. بدین آئین پرشکوه، من از میان دوصف نگهبان میگذرم و سوارمیشوم. صندلی های دوفرست راست برای زندانیان است و صندلی های سه نفره سمت چپ برای سربازان. با اینهمه، گروهی از سربازان در راهرو میان صندلی ها می ایستند و بازگروه دیگری در پاگرد ورودی اتوبوس چسبیده اند.

یک دوتکان، و اتوبوس به راه می افتد. پشته را دور می زند. سپس از سایه تیره ای که یک دم فرود می آید و برطرف میشود، پیداست که از طاق ورودی زندان گذشته ایم. راه از قصر به دادرسی روییم نزدیک است. زود می رسیم. اتوبوس می ایستد. سربازان نگهبان اول پیاده می شوند و سپس هردو تن از آنان زندانی خود را تحویل می گیرد. روشنائی- نفسی هوای پاکیزه باغ و فضای پهناور، ساختمان بزرگ پنج یا شش اشکوبه تازه ساز. از برابر ماشین های سواری آقایان می گذریم و در بالای پله ها از در ساختمان به درون می رویم. گردش به راست، و پلکانی که به زیر زمین می رود. یک راهرو سرتاسری که از پیمودن آن معافیم. به دستور سرکار استوار، از در دوم یا سوم دست راست می گذریم. اطای بزرگ و پهناور، انباشته از ردیف نیمکت های چوبی عهد باستان: گردگرفته، لقلقلو، به رنگ قهوه ای چرکمرده، با میخ هائی که زیر جلی سر می کشند. گروه انبوهی نشسته اند، سربازان در عقب و زندانیان در ردیف های جلو. ما هم می نشینیم. دود، سرفه، همه، چک چک تفنگ ها و غلاف حلبی سرنیزه ها. با آن که هوا گیرهای بالای دیوار باز است، فضائی سخت آلوده، بد بو، روبروی من، در سراسر طول دیوار، هشتاد روشوئی با شیرهای آب که درست همه جزیکی کوراست، و در ضلع دیگر درهای بسته یک ردیف مستراح، چه می توان کرد؟ در این ساختمان بزرگ شش طبقه، برای زندانیان که به دادگاه خوانده می شوند جایی پیش بینی نشده است...

دقیقه های انتظار ناگوار روییم انباشته میشود. سرم درد می کند. ساعتی است که در این فضای پردود و گند، میان این جمع پرهیاهو نشسته ام. هیچکس از زندانیان را نمی شناسم. از آن میان سه چهارتن سیاسی هستند و باقی همه بنوعی با تریاک و هروئین سروکار داشته اند، پیر و دوکاره و جوان، و در چهره همه شان، چیزی از زبونی و تسلیم حیوانی به چاره ناپذیری تقدیر، و اما سربازان، با آنچه می گذرد پاک بیگانه اند. یک مشت سیاهی لشکر، در نمایشی پرنکبت. می گویند و می خندند، به سروکول هم می پرند. برخی شان هم تفنگ را به دست پهلونشین خود داده به آسودگی چرت میزنند.

در کنار دیوار، جوانی لاغرو زرد، روییم خوش لباس، از جا برمیخیزد، روی نوک پا می ایستد و با نگاهی آشفته گردن می کشد. گویا در پس پنجره های هواکش روبرو، چیزی یا کسی را می جوید. چشمانش چند بار به راست و چپ می گردد و سایه نومیدی بر چهره اش می نشیند. بالای نیمکت می رود و باز نگاهش بیهوده از این سو و آن سو می کاود. دستمالی را که به هر دو دست گرفته است با حرکاتی مچاله می کند و مانند کودکی سرگشته می نالد:
"مامانم نیامده! پیغام داده بود که میام".

روی سخنش به هیچ کس نیست. هیچکس هم کمترین همدردی با او ندارد. نزدیک من، مردی با صورت ورچروکیده و موهای فلفل نمکی، همچنان که چشمان قی کرده اش را به جوان دوخته است، پکی به سیگار می زند و آهسته می گوید:

"خواهرجنده، داره فیلم می‌آد! مامانم! هه، مامانش کجا بود!"

استوارشعاعی بدرون می آید. همه‌ه اندکی آرام می گیرد و نگاه‌ها به سوی اومی رود. چند تن را نام می برد و هریک را با دو نگهبان خود نزد بازپرس پایه دادگاه مربوط می فرستند. و اینک من، اوف! برمی خیزم، دو سرباز مرا به اطاق بازپرس دادگاه عادی شماره 1 می برند. پله‌ها و بازهم پله‌ها. نفسم تنگی می کند. سرم کمی گیج می رود. ناتوانی این تن سرشته از آب و گل... ولی دل قوی است. خوشبختانه...

اطاقی نه چندان بزرگ، با پنجره‌ای سرتاسری به بیرون. بازپرس، یک سروان دادرسی با تلفن سرگرم گفتگوست. با دست اشاره‌ای می کند. پهلوی میز او می نشینم. درگوشه سمت ورودی اطاق، میز دیگری نهاده است. دو افسر زیردست آنجا نشسته‌اند و با پرونده‌ای ورمی روند.

بیرون آفتاب روشنی می تابد- شاد و سبک- نگاه می کنم. خانه‌ها. رفت و آمد بی تشویش مردم درکوچه. رفتگری زنگ دری را به صدا می آورد. خدمتکار جوانی با سطل زباله می آید. دورتر، ماشین‌ها و اتوبوس‌ها درجاده شمیران می روند. سایبان سبزدرختان تا چشم کاری کند گسترده است.

سروان گوشه‌ای را می گذارد. نگاهش در اطراف اطاق می چرخد و روی من فرود می آید. چشمان درشتی دارد، کمی و غ زده، ابروهای پهن و مشکی، بینی کشیده، خوش گوشت، چانه پهن و پاک تراش، صورت بازهم پهن، سبزه رنگ پریده. خسته می نماید. دهن مزه‌ای میکند و به آهستگی یک ورقه بازپرسی برمی دارد. کارمان آغاز می شود. پرسش را می نویسد و به دست من می دهد. همان چیزها که در قزل قلعه از من پرسیده‌اند. و همان پاسخ‌ها. و تاکید من بر آن که جرمی نبوده است. همین قدراعتراضی داشته‌ایم در حد قانون بر بازداشت یک نویسنده، و این اعتراض را با سخنانی کوتاه و مودب خطاب به مقامات رسمی کشور نوشته‌ایم. همین و دیگر هیچ.

گماشته با سینی چای به درون می آید. به اشاره سروان، ابتدا نزد من نگره می دارد. سرتکان می دهم:

"متشکرم".

گماشته دورمی شود. سروان، همچنان که استکانی برمی دارد، می پرسد:

"چای ما را نمی خواهید بخورید؟"

به طفره می گویم:

"اگر ممکنه، بفرمائید یک لیوان آب خنک به من بدهند"

بازتلفن. و این بار به گمانم گفتگوی خانگی است. طول می کشد. سخن گویا از مهمانی است و پیراهنی که باید از خیاط گرفت. بگیرند، به من چه؟ رو برمی گردانم. ولی گوش ناگزیر می شنود. و شاید برای همین است که سرکاربازپرس کم حوصلگی نشان می دهد. سرخم کرده گوشه‌ای را با شانه راست نگهمیدارد و دست خود را آزاد می کند. قلم برمی‌دارد و، پس از نوشتن، ورقه را پیش من می گذارد. می خوانم:

"به چه دلیل خواسته‌اید درکاری که به شما مربوط نبوده است دخالت کنید؟"

لحن تند است و جواب‌های هوی. می نویسم که بازداشت یک نویسنده بدنبال انتشاراثری از او امری است که به همه نویسندگان مربوط می شود. همه آن را تهدیدی به آزادی و حقوق شناخته شده خود شمرده‌اند و به حقه به آن اعتراض کرده‌اند. اما دستگیری من و دوستانم به بهانه چنین اعتراضی خود تجاوز دیگری به حقوق اهل قلم است. و اکنون هم، ادامه بازداشت مرا جز با فشاری و لجاج در همان مسیرقانون شکنی چیز دیگری نمی تواند تعبیر کرد.

نمی توانم بگویم که این عین عبارت من است، اما درمضمون آن جای تردید نیست. باری، باز دوسه پرسش و پاسخ از همین گونه، و بازپرسی پایان می پذیرد. به انتظار اعلام نظر باز پرس، مرا به اطاق متهمان می برند. میزی و چند صندلی. یک استوار در پشت میز، دفتر بزرگی پیش رو گشوده، آمد و رفت متهمان را مراقبت می کند و دمام با تلفن درگفتگو است. نشانه گرمی بازار دادرسی، یکی دومتهم و دوسه سربازنشسته یا ایستاده اند. می نشینم. پاسبانی زنی را، در چادر چارخانه دستباف، با بچه شیرخواره ای که در بغل دارد بدرون می آورد می رود و با استوار چیزی می گوید و سپس کنار زن که چهارزانو بر زمین پهن شده است بر صندلی می نشیند. گله گزاری زن و شرح داستان: دو نخود تریاک و دعوا با زن همسایه که می رود و او را لو میدهند. خراسانی است. هنوز جوان و زبان پراز دعا و نفرین: یا غریبه، الغربا! یا ضامن آهوا! و اشک که در چشمانش حلقه می زند و زود بر طرف می شود و پاسبان در گوش زن که با امیدواری نگاهش میکند.

"خدا تو را از برادری کم نکنه!"

چرا از برادری؟ حیف نیست؟...

یکی از دو افسر زبردست باز پرس می آید. ستوان دوم است، کم و بیش بلند و باریک چهره سفید و پرکک مک، مو سرخ تابدار، چشم ها سبز خاکستری. شرمنده است و ارادتمند آقای به آذین. و چنان که گوئی می خواهد از گرفتاری من تبری بجوید، زود می گوید:

"من افسروکیل ام. برای کار آموزی مامورم کرده اند اینجا".

میبرسم:

"انگار همشهری هستیم؟"

اما نه، مازندرانی است، از ساری یا آمل، اطلاع میدهد که باز پرس تصمیم به تبدیل قرار داشته و به تیمسار معاون دادستان تلفن زده است، اما ایشان موافقت نکرده اند. و می افزاید:

"چیزی نیست. امیدوارم همین یکی دو روزه قرارتان تبدیل بشه و آزاد بشید".

دست مرا می فشارد و می رود. در دلم گرمائی حس می کنم، نه از خوش باوری...

دیگر کاری ندارم. به دستور استوار مرا به پائین می برند. باز همان قلقله است و همان دود و گند خفه کننده. خوشبختانه، آن دسته از زندانیان را که کارشان تمام شده است به زندان بر می گردانند. هریک در محاصره دوسرباز تفنگ به دست، از ساختمان بیرون می آئیم. نفسی هوای پاکیزه، در فروغ خیره کننده آفتاب مرداد. و اینک اتوبوس...

درست به وقت ناهار به دوستانم می پیوندم. پرسش و کنجکاوی، که طبیعی زندان است، و جواب کوتاه من:

"چیزی نبود. همه اش بازپرسی".

"خوب، نتیجه؟"

"هیچ. هنوز در خدمت هستیم".

می بینم که لب ها می شکند و در چشمها شیطنت جرقه می زند:

"حیفه، آقای به آذین! جای به این خوبی، کجا برید؟"

می خندیم و پراکنده می شویم، کار واجب تری هست.

در حاشیه زمین والیبال، در میان درختان سفره انداخته اند و من امروز مهمان کمون همسایه هستم. جا می گیرم. رنگین تر از سفره خودمان به نظر نمی آید. برایم اما همین خوشایند تر است. انگار پر خوردن و خوش خوردن با زندان نمی سازد. دغلکاری است، نه؟

روزی گذرد. دیگر کم و بیش جا افتاده ام، یک زندانی در میان دیگر زندانیان. البته اگر این دوستان بگذارند. بیش از اندازه لطف دارند. و همین فاصله ای در میان می آورد که به هیچ رو نمی خواهم باشد. باید کوچک شد و خودمانی شد. اما، ای کاش میتوانستم جوان بشوم!

شب، پس از شام، باز گرد من جمع میشوند. می بینم که سنتی شده است. و من چاره ای ندارم. خوشبختانه امشب چندان از دحامی نیست. برای احتیاط هم، در گوشه ای از اطاق می نشینم که

دیرتر به چشم می آید. بحث مان درباره آزادی است و نظم اجتماعی، خلاصه ای از آنچه اندکی پیش در این باره نوشته ام برایشان می گویم. آقای حجتی کناری نشسته است و با دقت گوش می کند. و بی آن که در مقام تائید یا انکار باشد، گاه توضیح بیشتری می خواهد. اما جوانها، کمی دچار سرگشتگی گشته اند. گفته های مرا با آنچه در کتابهای دانشگاهی شان خوانده اند نمی توانند وفق دهند. درسرخن می دوند: از آن میان جوانی، همشهری خودم، بسیار دوست داشتنی، محکوم به هفت سال زندان در دادگاه بدوی. سر بزرگ تراشیده، پوست سفید شیرگون، چشم ها آبی خوش رنگ، بینی درشت و کشیده، کمی قوزدار، سبیل نازک تازه برآمده که مدام گوشه های آن را می تابد و گاه با ظرافت می جود. با او بی اندازه همدردی دارم. گوئی پسر خودم است،- زردشت، کمی جوانتر. بیست و یکی دوساله، و هفت سال زندان در پیش. نزدم برآستی محترم است. اما با ایرادهای پویایی و جمله های گنگ و پیچ در پیچ و پایان ناپذیرش بیچاره ام می کند. می بینم، اراده خلاف گوئی دراو بر خود اندیشه پیشی می جوید. می گوید و تازه در ضمن گفتار می کوشد تا اندیشه اش را راست و ریس کند و شکلی بدان بدهد. و این، جان من، شدنی نیست. یک دوبار نکته را به نرمی به او یاد آورمی شوم. و دلم به راستی خون می ریزد که می بینم رنجیده دم فرو می بندد. می کوشم روی سخنم بیشتر با او باشد، و برای اوست که می خواهم روشن ترین و گویاترین عبارات را به جویم. اما افسوس! خام و خشن بوده ام. دل سید جوان را شکسته ام. هنوز گوش به من دارد. اما نگاهش غایب است. چگونه خواهم توانست دلش را بدست بیاورم؟...

گفتارم به پایان می رسد و اینک نوبت پرسش ها. چه جدی می پرسند و با چه شوری می پرسند! درست و نادرست، پی در پی. مجال نفس کشیدن نیست. و سراسیمگی ام هنگامی به نهایت می رسد که می بینم دوتن از حاضران- یکی دانشجوی سال پنجم پزشکی که از هم اکنون دکترصداش می زنند و دیگری جوانی درشت اندام و درشت آوازه به کارگران می ماند- سرگرم نوشتن چیزی هستند. ای وای! این رشته سر دراز دارد! جوان کارگر نوشته را به دست من می دهد و آهسته، با صدائی که می باید تا ته حیاط شنیده شود، می گوید:

"به عقیده من، بهتره سوالهامان را ما تنظیم بکنیم، که شما بتونید به ترتیب جواب بدهید. پیشنهاد بدی نباید باشد.

"ها، چگونه، دوستان؟ از تکرار سوالها جلوگیری می کند. موافقید؟"

بله. همه موافق اند. اما چه بیهوده شتاب کرده ام! نوشته را می خوانم و می بینم که قافیه را پاک باخته ام. آنچه دوستان عزیزم به ترتیب شماره از یک تا هفت از من پرسیده اند درست یک دوره کامل جامعه شناسی است، با اشاره های صریح به بزرگان. خدایا! من چه مرد این کارم؟ چه گمان می برند این دوستان؟...

ناچار، از این ستون به آن ستون، فرجی می جویم. ها، مگر نه ایرائیم؟ پرسش ها را یک یک برای حاضران می خوانم و در چهره ها می نگرم. لحظه ای می رسد که حس می کنم زمینه تفاهمی با بیشتر دوستان دارم. میگویم:

"بحث بسیار وسیعی پیش کشیده اید. اما امشب که می بینید، دیگر چندان وقتی نداریم. بهتره بگذاریمش برای فردا شب. ها؟"

خوشبختانه می پذیرند و من می توانم نفسی به راحت بکشم.